

# سرگذشت من

چارلز اسپنسر چاپلین

ترجمه

جمشید نوایی



نشرنی

من در شانزدهم ماه آوریل سال ۱۸۸۹، رأس ساعت هشت شب، در ایست‌لنِ وال وُرت متولد شدم. کمی بعد، ما به وست اسکوئر، خیابان جورج، در بخش لام بٹ نقل مکان کردیم. به گفتهٔ مادر دنیای من، دنیای سعادت و خوشی بود. وضع و حال زندگی ما نسبتاً خوب بود؛ و در سه اتاق که با ذوق و سلیقه آراسته شده بود زندگی می‌کردیم. یکی از اولین خاطراتم این است که هر شب پیش از رفتن مادر به تئاتر من و سیدنی با مهر و عاطفهٔ مادرانه در رختخواب گرم و نرمی خوابانده می‌شدیم و خدمتکار از هر دو ما مراقبت می‌کرد. در دنیایی که سه سال و نیمش را پشت سر گذاشته بودم همه چیز ممکن بود؛ اگر سیدنی که چهار سال از من بزرگ‌تر بود می‌توانست تردستی و شعبده‌بازی کند و سکه‌ای را بلعد و بعد آن را از پس گردنش در بیاورد، من هم می‌توانستم چنین کنم؛ از قضا یک‌بار سکهٔ نیم‌پنی را به خندق بلا فرستادم، نشان به آن نشانی که بعدش مادرم مجبور شد دنبال پزشک بفرستد.

هر شب بعد ازین که مادر از تئاتر به خانه برمی‌گشت، عادت داشت برای من و سیدنی مقداری خوراکی روی میز بگذارد - مثلاً یک تکه کیک ناپلئون یا چندتا آب‌نیات - تا صبح روز بعد آن‌ها را برداریم به این شرط که صبح‌ها بالا غیرتاً سروصدا راه نیندازیم، چون او طبق معمول دیر می‌خوابید.

مادر در صحنهٔ نمایش موزیکال، نقش‌های بیش و کم کمدی بازی می‌کرد. کمی پیش از سی سالگی زنی بود زیبا و ظریف، رنگ چهره‌اش روشن، و چشمانش آبی

می‌کردند و انگشت‌های چابک‌شان نوارهای نقره‌ای و برگ سرخس‌های لرزان را به تناسب شکل می‌داد؛ بوی خوش نمسار گل سرخ‌های تازه آب داده را به یاد می‌آورم که غمی مبهم و بی‌نشان در دل من باقی می‌گذاشت؛ روزهای یکشنبه حزن‌انگیز و پدران و مادران رنگ‌پریده‌ای را به یاد دارم که بچه‌های‌شان اسباب‌بازی‌هایی مثل آسیاب‌های بادی و بادکنک‌های رنگ‌وارنگ همراه خود می‌بردند؛ و بالاخره به یاد قایق‌های کوچکی می‌افتم که وقتی به نرمی از زیر پُل می‌گذشتند دودکش‌های خود را پایین می‌آوردند. آری، گمان می‌کنم که جانم از همه این چیزهای خرد و جزئی سرشته شده است.

و اما بعد در اتاق‌پذیرایی ما لک‌وپک‌ها و خرت‌وپرت‌هایی بود که احساساتم را برمی‌انگیخت: تابلویی بود به اندازه طبیعی از نل‌گوبین که از آن مادرم بود و من از آن نفرت داشتم؛ تُنگ‌های گردن درازی روی قفسه پادیواری بود که از دیدن آن‌ها دلتنگ می‌شدم و آن جعبه کوچک موسیقی کوکی نیز با رویه میناکاری‌اش که چند فرشته نشسته بر ابرها رویش نقش شده بود، هم مایه خوشی‌ام می‌شد هم باعث ناخوشی‌ام. اما در آن‌جا صندلی بازیچه خود را که به شش پول سیاه از کولی‌ها خریده بودم بیش از همه دوست می‌داشتم. و علتش هم این بود که احساس عمیق تملک در من به وجود می‌آورد.

از لحظات حماسی هم خاطراتی دارم: دیداری از ماهی‌خانه سلطنتی<sup>۱</sup>، که به همراه مادر برنامه‌های نمایشی را تماشا کردیم. در برنامه زن، سر بانویی که لبخندی بر کنج لبش نقش بسته بود از دل شعله‌ها بیرون می‌آمد و برنامه تغار شش پنی بخت‌آزمایی بود که مادرم مرا تا بالای بشکه‌ای پر از خاک اره بلند می‌کرد تا پاکت ارمغان را بردارم. در آن پاکت یک سوت سوتک آب‌نباتی بود که سوت نمی‌زد و یک سنجاق‌سینه یا قوتی رنگ بازیچه. و بعد دیداری داشتیم از تالار موزیک کنتربری که در آن‌جا روی صندلی مخمل کرکی قرمز رنگ می‌نشستیم و بازیگری پدرم را تماشا می‌کردیم.

شب شده و من پیچیده در جاجیمی سفری سوار بر دلیجان چهار اسبه به اتفاق

تمتایل به بنفش بود و گیسوان قهوه‌ای رنگ روشنی داشت که از بس بلند بود می‌توانست روی آن بنشیند. من و سیدنی شیفته و واله مادرمان بودیم. با آن‌که زن زیبای بی‌نظیری نبود، در چشم ما زیبایی آسمانی داشت. اشخاصی که او را می‌شناختند سال‌ها بعد به من گفتند که ملوس و جذاب بود و یک خرمن ملاحظت داشت. مادر ازین‌که برای گردش روزهای یکشنبه لباس به تن ما کند قند در دلش آب می‌شد، به سیدنی کُت مدرسه ایتن<sup>۱</sup> و شلووار بلند و به من کت مخمل آبی و دستکش‌های آبی متناسب آن می‌پوشاند. در این‌طور مواقع در راستای خیابان کینگتن خرامان خرامان قدم می‌زدیم و از شادی و سرمستی در پوست‌مان نمی‌گنجیدیم.

در آن روز و روزگار لندن شهری آرام بود. آهنگ زندگی ملایمی داشت؛ حتی ترامواهای بسته به اسب در خیابان وست مینستر بریج آرام‌آرام حرکت می‌کردند و در آخر خط نزدیک پُل روی صفحه گردانی به آهستگی می‌چرخیدند. در ایام بهروزی و عزت مادر، ما نیز در خیابان وست مینستر بریج منزل داشتیم. محیط آن‌جا پرنشاط و دوستانه بود و مغازه‌ها، سفره‌خانه‌ها و تالارهای موزیک جالب توجهی داشت. دکان میوه‌فروشی نبش خیابان که روبه‌روی پُل قرار داشت کهکشانی از رنگ بود و هرم‌های پرتقال، سیب، گلابی و موز در بساط بیرون دکان مرتب چیده شده بود. اما این رنگ‌ها با رنگ خاکستری غلیظ ساختمان مجالس عوام و لردها بر ساحل رود فوقی نمایان داشت و با آن نمی‌خواند.

این‌گونه بود لندن در دوران کودکی من، شهر رؤیاها و بیداری‌های تلخم: خاطرتم را از لام‌بث در فصل بهار، و از پیشامدها و قضایای جزئی به یاد می‌آورم؛ یادم می‌آید که با مادر در قسمت بالای اتوبوس اسبی سوار می‌شدیم و من در حین حرکت می‌کوشیدم دستم را به درختان یاس برسانم؛ به خاطر می‌آورم که بلیت‌های رنگارنگ اتوبوس به رنگ‌های نارنجی و آبی و صورتی و سبز رو پیاده‌رو ریخته بود و در همان‌جا اتوبوس‌ها و ترامواها توقف می‌کردند؛ از دخترکان سرخ روی گُل فروش نبش وست مینستر بریج باید بگویم که دسته گل‌های باطراوتی درست

۱. شهرکی در باکینگهم‌شر، بر کرانه رود تیمز. مدرسه خصوصی آمادگی آن از لحاظ نظم و آموزش آداب‌دانی و انضباط بسیار شدید شهرت جهانی دارد.

۱. آن‌جا تالار بزرگی بود که نبش خیابان ویکتوریا مجاور وست مینستر ایی قرار داشت. در تالار برنامه‌های تفریحی و نمایشی جالبی اجرا می‌شد. ج.